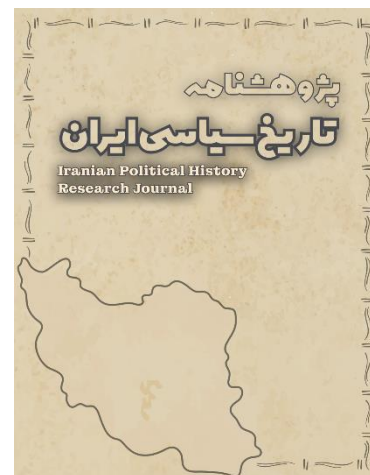


A Critique of the Cultural Policies of the Second Pahlavi Regime in the 1960s: A Modernization Project or Cultural Occidentalism?

1. Kambiz Zabihi^{ID}: Department of Islamic History, Shahid Chamran University of Ahvaz, Ahvaz, Iran

2. Maryam Salmani^{ID}*: Department of Islamic History, Shahid Chamran University of Ahvaz, Ahvaz, Iran

*Corresponding Author's Email Address: salmanii.maryaam22@gmail.com



Abstract:

The 1960s (1340s SH) marked a critical turning point in the cultural policymaking of the Second Pahlavi regime in Iran. During this decade, the state, bolstered by oil revenues, a centralized bureaucratic structure, and inspiration from Western modernization models, sought to implement a new cultural order aligned with modern civilizational values. This study, utilizing a descriptive-analytical method and based on extensive library research, examines the cultural policies of the Second Pahlavi state across various domains, including education, media, arts, literature, higher education, language policy, and its relationship with tradition and religion. Findings indicate that while many of these policies demonstrated structural characteristics of classical modernization, at the discursive and value levels they often reflected a deep disconnection from indigenous cultural foundations and an uncritical imitation of Western cultural patterns. Critics such as Jalal Al-e Ahmad, Daryoush Shayegan, and Ehsan Naraqhi characterized this condition as “Westoxification.” Furthermore, the gap between official and popular culture, the exclusion of public participation, and the lack of cultural grounding in policymaking led to widespread intellectual, religious, and social resistance. Ultimately, the study concludes that although the Second Pahlavi regime achieved structural development in the cultural sphere, its policies generated identity fragmentation rather than cohesion, intensifying cultural dissonance within Iranian society.

Keywords: Second Pahlavi, cultural policy, modernization, Westoxification, Iranian identity, 1960s Iran.

How to Cite: Zabihi, K., & Salmani, M. (2023). A Critique of the Cultural Policies of the Second Pahlavi Regime in the 1960s: A Modernization Project or Cultural Occidentalism?. Iranian Political History Research Journal, 1(1), 38-51.

Received: 22 January 2023

Revised: 1 March 2023

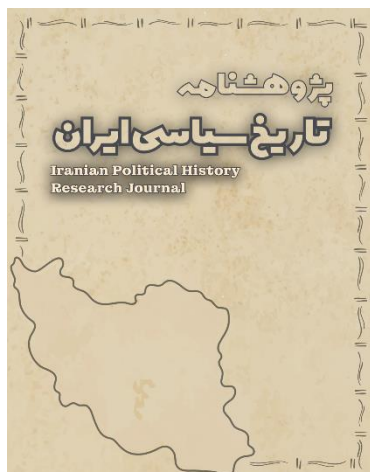
Accepted: 20 March 2023

Published: 5 April 2023



Copyright: © 2023 by the authors. Published under the terms and conditions of Creative Commons Attribution-NonCommercial 4.0 International (CC BY-NC 4.0) License.

نقد سیاست‌های فرهنگی دولت پهلوی دوم در دهه ۴۰ شمسی: پروژه مدرنیزاسیون یا غرب‌زدگی؟



۱. کامبیز ذبیحی^۱: گروه تاریخ اسلام، دانشگاه شهید چمران اهواز، اهواز، ایران

۲. مریم سلمانی^۲: گروه تاریخ اسلام، دانشگاه شهید چمران اهواز، اهواز، ایران

*پست الکترونیک نویسنده مسئول: salmanii.maryaam22@gmail.com

چکیده

دهه ۴۰ شمسی در تاریخ معاصر ایران، دوره‌ای سرنوشت‌ساز در شکل‌گیری سیاست‌های فرهنگی دولت پهلوی دوم به‌شمار می‌رود؛ دوره‌ای که در آن دولت با اتکا به درآمدهای نفتی، ساختار بوروکراتیک متمرکز، و الگوی نوسازی غربی، تلاش کرد تا فرهنگی نوین و هماهنگ با الگوی تمدن مدرن را در کشور مستقر سازد. پژوهش حاضر با بهره‌گیری از روش توصیفی-تحلیلی و با اتکا به منابع کتابخانه‌ای، به بررسی سیاست‌های فرهنگی دولت پهلوی دوم در حوزه‌هایی همچون آموزش و پرورش، رسانه، هنر، ادبیات، دانشگاه، سیاست‌های زبانی، و نسبت دولت با سنت و مذهب پرداخته است. یافته‌های این مطالعه نشان می‌دهد که در حالی‌که از منظر ساختاری و نهادی، بسیاری از برنامه‌های فرهنگی رژیم واجد ویژگی‌های مدرنیزاسیون کلاسیک بوده‌اند، اما در سطح گفتمانی و ارزشی، این سیاست‌ها بیش از آنکه به نوسازی بومی منجر شوند، به نوعی بیگانگی فرهنگی و تقلید از مظاهر تمدن غربی انجامیده‌اند؛ امری که از نگاه منتقدان آن دوره چون جلال آل‌احمد، شایگان، و نراقی، به عنوان «غرب‌زدگی» مورد انتقاد قرار گرفت. از سوی دیگر، گسست میان فرهنگ رسمی و فرهنگ مردمی، حذف مشارکت اجتماعی، و فقدان پیوست فرهنگی در سیاست‌گذاری‌ها، به مقاومت‌های روشنفکری، مذهبی و اجتماعی گسترده‌ای انجامید. نتیجه نهایی پژوهش نشان می‌دهد که سیاست‌های فرهنگی پهلوی دوم در دهه ۴۰، به‌رغم دستاوردهای ساختاری، در سطح هویتی با بحران روبرو بوده و بیش از آنکه به همگرایی فرهنگی بیانجامد، باعث واگرایی و شکاف در ساحت هویت ایرانی شده‌اند.

کلیدواژگان: پهلوی دوم، سیاست فرهنگی، مدرنیزاسیون، غرب‌زدگی، هویت ایرانی، دهه ۴۰ شمسی.

نحوه استناددهی: ذبیحی، کامبیز، و سلمانی، مریم. (۱۴۰۲). نقد سیاست‌های فرهنگی دولت پهلوی دوم در دهه ۴۰ شمسی: پروژه مدرنیزاسیون یا غرب‌زدگی؟. پژوهشنامه تاریخ سیاسی ایران، ۱(۱)، ۳۸-۵۱.

تاریخ دریافت: ۲ بهمن ۱۴۰۱

تاریخ بازنگری: ۱۰ اسفند ۱۴۰۱

تاریخ پذیرش: ۲۹ اسفند ۱۴۰۱

تاریخ چاپ: ۱۷ فروردین ۱۴۰۲



در دهه ۱۳۴۰ خورشیدی، ایران شاهد یکی از پرشتاب‌ترین دوره‌های تحولات اجتماعی، اقتصادی، و فرهنگی خود بود؛ دورانی که از آن به‌عنوان مرحله‌ای کلیدی در روند نوسازی (مدرنیزاسیون) ساختاری کشور یاد می‌شود. این دهه مصادف با اجرای برنامه‌های عمرانی سوم و چهارم، اصلاحات ارضی، ملی شدن منابع جنگل‌ها و مراتع، حق رأی زنان، و تأسیس سپاه دانش و سایر نهادهای توسعه‌ای بود. دولت پهلوی دوم، در راستای تقویت پایه‌های مشروعیت خود، تلاش می‌کرد تا از مسیر توسعه اقتصادی، گسترش آموزش و پرورش، و مدرن‌سازی نهادهای اجتماعی، خود را به‌عنوان دولتی کارآمد و مدرن معرفی کند. در همین دوره، پیوند دولت با نهاد سلطنت و ساختار بوروکراتیک تقویت شد و حکومت، بیش از پیش در پی کنترل گفتمان فرهنگی جامعه برآمد. تغییرات فرهنگی و ارزشی گسترده‌ای که در دهه ۴۰ شمسی رخ داد، تا حد زیادی حاصل سیاست‌های عامدانه و برنامه‌ریزی‌شده رژیم بود؛ سیاست‌هایی که بر مبنای تلقی خاصی از «پیشرفت» و «تمدن بزرگ» بنیان نهاده شده بودند (Abrahamian, ۲۰۰۸).

با این حال، پرسش اصلی آن است که آیا این تحولات و سیاست‌ها را باید در چارچوب فرآیند مدرنیزاسیون ارزیابی کرد، یا آنکه با پدیده‌ای روبه‌رو هستیم که می‌توان آن را «غرب‌زدگی» دانست؛ مفهومی که در فضای فکری آن دهه، به‌ویژه با انتشار کتاب «غرب‌زدگی» جلال آل‌احمد، به یکی از کلیدی‌ترین گفتمان‌های انتقادی تبدیل شد. سیاست‌های فرهنگی دولت پهلوی دوم در این دهه در دو سطح بررسی‌پذیرند: یکی در سطح نهادی و ساختاری، مانند تغییر در نظام آموزشی، رسانه‌ها، نهادهای هنری، و دیگری در سطح ارزشی و گفتمانی، یعنی نگرش دولت به سنت، مذهب، زبان، و هویت ایرانی. در هر دو سطح، تعارضاتی میان آرمان‌های مدرنیزاسیون و مقاومت‌های فرهنگی، اجتماعی و فکری مشهود است (Milani, ۲۰۱۱).

دولت پهلوی دوم در دهه ۴۰ با اقتدارگرایی فزاینده و استفاده از منابع نفتی در حال افزایش، توانست سرمایه‌گذاری وسیعی در حوزه فرهنگ و آموزش انجام دهد. تأسیس دانشگاه‌های جدید، گسترش آموزش عمومی، رواج رسانه‌های دیداری و شنیداری، حمایت از جشن‌های فرهنگی نظیر جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، و ایجاد نهادهایی چون کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، همگی بخشی از سیاست فرهنگی رسمی آن دوره به‌شمار می‌رفتند. اما این سیاست‌ها، در بسیاری از موارد، به‌جای برساخت نوعی مدرنیته بومی، منجر به تقلید از الگوهای غربی، بی‌توجهی به فرهنگ سنتی، و فاصله‌گرفتن از نیازهای واقعی جامعه شدند. اینجاست که پرسش بنیادین پژوهش شکل می‌گیرد: آیا سیاست‌های فرهنگی دولت پهلوی دوم در دهه ۴۰ شمسی، تلاش برای مدرنیزاسیون بودند یا شکلی از غرب‌زدگی؟ (Katouzian, ۲۰۰۹).

طرح چنین مسئله‌ای، از آن‌رو اهمیت دارد که فهم دقیق این سیاست‌ها، مستقیماً به درک سیر تحولات هویتی در جامعه معاصر ایران مربوط می‌شود. اگر این سیاست‌ها را صرفاً در قالب پروژه‌ای تکنوکراتیک و مدرن‌سازی ساختاری تفسیر کنیم، ممکن است بسیاری از تنش‌های هویتی و اجتماعی آن دوره و پس از آن را نادیده بگیریم. در مقابل، اگر آنها را به‌مثابه مصادیق غرب‌زدگی تحلیل کنیم، ممکن است از ظرفیت‌های مثبت نهادسازی و توسعه‌ای آن غافل شویم. ازاین‌رو، پژوهش حاضر در پی بررسی انتقادی سیاست‌های فرهنگی دولت پهلوی دوم با هدف روشن‌ساختن ماهیت این سیاست‌ها در دهه ۴۰ شمسی است؛ دهه‌ای که بسیاری از بذره‌های تحولات بنیادین فرهنگی و حتی انقلابی سال‌های بعد، در آن کاشته شد (Boroujerdi, ۱۹۹۶).

موضوع از چند جهت دیگر نیز واجد اهمیت است. نخست آنکه بسیاری از مباحث فرهنگی و هویتی کنونی ایران، ریشه در همین دهه دارند و مطالعه آن می‌تواند افق روشنی برای درک تداوم یا گسست در روند تحولات فرهنگی ایران فراهم آورد. دوم آنکه تحلیل این سیاست‌ها در پرتو نظریه‌های مدرنیزاسیون و غرب‌زدگی، امکان سنجش اعتبار این دو چارچوب مفهومی را نیز فراهم می‌سازد. سوم آنکه بررسی این سیاست‌ها با تکیه بر اسناد تاریخی، زمینه‌ای برای نقد تاریخی رژیم پهلوی از منظر سیاست‌گذاری فرهنگی فراهم می‌کند؛ نقدی که هم در سنت روشنفکری دینی و هم در اندیشه نواندیشی سکولار ایران معاصر ریشه دارد (Chehabi, ۱۹۹۰). نهایتاً این پژوهش در راستای بازسازی حافظه تاریخی فرهنگی ایرانیان می‌کوشد تا از خلال تحلیل داده‌های تاریخی، نسبت میان قدرت، فرهنگ و هویت را در بستر یک نظام سیاسی اقتدارگرا و مدرن‌گرا روشن کند.

در این راستا، پژوهش حاضر در پی پاسخ‌گویی به پرسش‌های زیر است: نخست، سیاست‌های فرهنگی دولت پهلوی دوم در دهه ۴۰ شمسی چه ابعاد و مؤلفه‌هایی داشته‌اند و چه الگوهایی از مدرنیزاسیون یا غرب‌زدگی در آنها مشهود است؟ دوم، آیا این سیاست‌ها توانسته‌اند نوعی مدرنیته بومی را بنیان نهند یا آنکه صرفاً با الگوگیری از فرهنگ غربی، به بازتولید بحران هویت منجر شده‌اند؟ سوم، چه نوع مواجهه‌ای میان سیاست‌های فرهنگی رسمی و واکنش‌های اجتماعی و روشنفکری وجود داشته است؟ این پرسش‌ها در چارچوب نظری مشخصی دنبال خواهند شد که در ادامه مقاله معرفی می‌شود.

در نهایت، پژوهش با فرض اینکه سیاست‌های فرهنگی پهلوی دوم دارای دو وجه توأمان از نوسازی و بیگانگی فرهنگی بودند، به تحلیل چندلایه این سیاست‌ها می‌پردازد. این تحلیل با بهره‌گیری از منابع تاریخی، اسناد رسمی، و آثار روشنفکران معاصر آن دوره انجام خواهد شد. از این مسیر، می‌توان فهم دقیق‌تری از یکی از مهم‌ترین و چالش‌برانگیزترین دوره‌های تاریخ فرهنگی ایران ارائه داد؛ دوره‌ای که هنوز نیز در حافظه تاریخی جامعه ایرانی حضوری فعال دارد و گاه به‌عنوان نماد تعارض سنت و مدرنیته از آن یاد می‌شود.

روش‌شناسی پژوهش

در این پژوهش، از روش توصیفی-تحلیلی بهره گرفته شده است که در زمره روش‌های رایج در مطالعات تاریخی و سیاسی قرار دارد. هدف از به‌کارگیری این روش، بازسازی و تحلیل روند سیاست‌گذاری فرهنگی در دوره پهلوی دوم با تمرکز بر دهه ۱۳۴۰ خورشیدی است؛ دوره‌ای که به‌عنوان نقطه عطفی در تحولات فرهنگی و اجتماعی ایران شناخته می‌شود. رویکرد توصیفی در این تحقیق ناظر بر گردآوری داده‌ها و اطلاعات تاریخی درباره تصمیمات، برنامه‌ها، و سیاست‌های فرهنگی رسمی رژیم پهلوی دوم است؛ داده‌هایی که از منابع گوناگون چون اسناد رسمی دولتی، آرشیوهای تاریخی، گزارش‌های مطبوعاتی، و آثار مکتوب دوران مورد نظر به دست آمده‌اند. در مقابل، رویکرد تحلیلی به کار رفته در این تحقیق به دنبال فهم و تفسیر این داده‌ها از خلال مفاهیم نظری مدرنیزاسیون و غرب‌زدگی است تا از این طریق بتوان رویکرد کلان حکومت نسبت به فرهنگ، سنت، هویت و ارزش‌های بومی را در آن دوره به‌درستی تحلیل کرد.

اطلاعات مورد استفاده در این پژوهش به روش کتابخانه‌ای گردآوری شده‌اند. این اطلاعات شامل منابع دسته اول مانند روزنامه‌ها و مجلات دهه ۴۰، بیانیه‌های دولتی، سخنرانی‌های رسمی محمدرضا شاه پهلوی، اسناد سازمان برنامه، برنامه‌های درسی نظام آموزش و پرورش، گزارش‌های فرهنگی وزارت فرهنگ و هنر و نیز متون تولید شده توسط نخبگان آن دوره از جمله روشنفکران، نویسندگان و منتقدان اجتماعی مانند جلال آل‌احمد، داریوش شایگان، احسان نراقی و دیگران است. همچنین از منابع دسته دوم شامل پژوهش‌های دانشگاهی، مقالات علمی، پایان‌نامه‌ها و کتاب‌هایی که در سال‌های اخیر درباره فرهنگ دوره پهلوی دوم

نگاشته شده‌اند استفاده شده است. تحلیل منابع انجام شده با توجه به قرائت انتقادی متون صورت گرفته و تلاش شده تا در مواجهه با اسناد رسمی، از منظر تاریخی و انتقادی به مضامین و مفاهیم آنها نگریسته شود تا از افتادن در دام روایت‌های رسمی یا نگاه‌های یک‌جانبه‌گرایانه اجتناب گردد.

در تحلیل داده‌ها، ابتدا داده‌های تاریخی مربوط به سیاست‌های فرهنگی در دهه ۴۰ به صورت طبقه‌بندی شده و موضوعی گردآوری شده‌اند؛ برای مثال در حوزه آموزش رسمی، تولیدات رسانه‌ای، برنامه‌های هنری، جهت‌گیری‌های زبانی، و مواجهه با مذهب. سپس این داده‌ها بر اساس چارچوب نظری پژوهش و مفاهیم مدرنیزاسیون و غرب‌زدگی تحلیل شده‌اند تا نشان داده شود که سیاست‌های فرهنگی آن دوره، در عمل بیشتر در راستای یک پروژه مدرن‌سازی بومی‌سازانه و تطبیقی بودند یا آنکه مصداقی از نفی سنت‌ها و گرایش به فرهنگ مسلط غربی بوده‌اند. این فرایند تحلیل از تکنیک تحلیل محتوای کیفی و خوانش تفسیری بهره گرفته است. روش تحلیل محتوای کیفی به محقق اجازه می‌دهد تا معنای پنهان و جهت‌گیری‌های نهفته در اسناد فرهنگی و سیاسی آن دوره را آشکار سازد و از دل مفاهیم و گفتمان‌های جاری در متن‌ها، سیاست‌های کلان فرهنگی را بازسازی کند.

نکته مهم در روش‌شناسی این پژوهش آن است که تحلیل تاریخی انجام شده صرفاً محدود به بازخوانی رخدادهای نبوده بلکه تلاشی است در جهت فهم ساختارهای فکری و گفتمانی حاکم بر سیاست‌گذاری فرهنگی در دوران پهلوی دوم. از این رو، این مقاله یک مطالعه تاریخی-انتقادی به‌شمار می‌آید که بر تعامل میان ساخت قدرت، سیاست فرهنگی و دغدغه‌های هویتی ملت ایران در بستر مدرنیته تمرکز دارد. بدین ترتیب، رویکرد روش‌شناختی پژوهش، بستری تحلیلی فراهم کرده است تا بتوان با دقتی نظری و تاریخی، به ارزیابی انتقادی سیاست‌های فرهنگی در یکی از پرچالش‌ترین دهه‌های تاریخ معاصر ایران پرداخت.

پیشینه پژوهش

مطالعات انجام‌شده پیرامون مدرنیزاسیون در ایران طی دهه‌های گذشته، طیفی گسترده از رویکردها و نظریه‌ها را دربرمی‌گیرد که از تحلیل‌های ساختاری اقتصادی و نهادی گرفته تا تفسیرهای فرهنگی و گفتمانی، همگی در تبیین ماهیت فرآیند مدرن‌سازی در ایران نقش داشته‌اند. یکی از برجسته‌ترین پژوهشگران در این حوزه، اریک هُبسبام است که اگرچه تمرکزش بر تاریخ اروپا بوده، اما مفهوم «اختراع سنت» او (Hobsbawm, ۱۹۸۳) در تحلیل مدرنیزاسیون فرهنگی ایران نیز به‌کار گرفته شده است. در سطح خاص‌تر، حمید دباشی با تکیه بر نظریه‌های پساستعماری، تلاش کرده است که فرآیند نوسازی در ایران را به‌مثابه پروژه‌ای متأثر از رابطه نابرابر قدرت میان شرق و غرب تحلیل کند؛ پروژه‌ای که به‌رغم ظواهر مدرن‌گرایانه‌اش، به بی‌ریشگی فرهنگی منجر شده است (Dabashi, ۲۰۰۱). در فضای مطالعات ایرانی، حمید عنایت با رویکردی فلسفی به تحلیل اندیشه سیاسی در ایران معاصر پرداخته و نشان داده است که چگونه نوسازی در ایران نه از مسیر تحولات درونی، بلکه عمدتاً از بیرون و بر پایه اقتباس از مدل‌های غربی تحقق یافته است (Enayat, ۱۹۸۲). عباس میلانی در کتاب «معمای هویدا» و سپس در اثر جامع خود با عنوان «شاه» تصویری پیچیده از پروژه مدرنیزاسیون پهلوی دوم ارائه می‌دهد که در آن هم عنصر عقلانیت بوروکراتیک به چشم می‌خورد و هم بیگانگی عمیق با فرهنگ جامعه ایرانی (Milani, ۲۰۱۱). فریدون آدمیت نیز از منظر تاریخی و با رویکرد انتقادی نسبت به روشنفکری ایرانی، به بررسی الگوهای فکری حاکم بر مدرنیزاسیون پرداخته و عدم انطباق این الگوها با بسترهای بومی ایران را مورد تأکید قرار داده است (Adamit, ۱۹۷۸).

در میان نظریه‌پردازان خارجی، نیکی کدی از منظر تحولات اجتماعی و تاریخی، به‌ویژه در اثر «ایران مدرن»، فرآیند نوسازی را نه به‌عنوان یک پروژه همگون، بلکه به‌مثابه رشته‌ای از تحولات گاه متناقض بررسی می‌کند که میان مدرنیته و سنت، دولت و جامعه، عقلانیت و اسطوره، کشاکش مداومی وجود داشته است.

(Keddie, ۲۰۰۶). او نشان می‌دهد که مدرنیزاسیون در ایران اغلب به صورت بالا به پایین و بدون مشارکت نهادهای مدنی صورت گرفته و به همین دلیل همواره با مقاومت اجتماعی همراه بوده است. از سوی دیگر، آثار مراد مودل به‌ویژه در کتاب «مدرنیسم اسلامی، ملی‌گرایی و بنیادگرایی»، تلاش دارند فرآیندهای نوسازی در کشورهای مسلمان از جمله ایران را در بستری گفتمانی تحلیل کنند که در آن مفاهیم هویت، سنت و مدرنیته در تعامل یا تقابل قرار می‌گیرند (Moaddel, ۲۰۰۵).

از سوی دیگر، مفهوم «غرب‌زدگی» به‌ویژه از طریق آثار جلال آل‌احمد به یکی از تأثیرگذارترین گفتمان‌های فکری و فرهنگی در دهه ۴۰ تبدیل شد. آل‌احمد در اثر معروف خود با عنوان «غرب‌زدگی» (۱۳۴۱) تصویری از جامعه‌ای ترسیم می‌کند که در آن ساختارهای سنتی و بومی توسط فرهنگ غربی در حال زوال است و روشنفکران و نخبگان به‌جای بازاندیشی در میراث بومی، گرفتار تقلید و خودباختگی شده‌اند (Al-e Ahmad, ۱۹۸۴). این اثر از یک‌سو واکنشی به سیاست‌های فرهنگی پهلوی دوم بود و از سوی دیگر، آغازگر موجی از نقدهای فکری نسبت به پروژه نوسازی اقتدارگرایانه رژیم. دیدگاه آل‌احمد بعدها توسط اندیشمندانی چون شایگان نیز بسط یافت؛ داریوش شایگان در کتاب «بت‌های ذهنی و خاطره ازلی» با رویکردی روان‌شناسانه-فلسفی، به بررسی بحران دوگانگی هویتی ایرانیان پرداخت و غرب‌زدگی را نه فقط در سطح تقلید ظاهری، بلکه در ساحت ناخودآگاه ذهنی و فرهنگی جامعه ایران تحلیل کرد (Shayegan, ۱۹۹۲). پژوهش‌هایی که مستقیماً به سیاست‌های فرهنگی پهلوی دوم پرداخته‌اند نیز گسترش یافته‌اند. محمدعلی همایون کاتوزیان در کتاب «ایرانیان: تاریخ، فرهنگ و هویت» تلاش می‌کند نسبت میان ساخت قدرت، فرهنگ و نوسازی را تحلیل کند و نشان دهد که چگونه تمرکز قدرت در دولت پهلوی، امکان تعامل خلاق با نهادهای فرهنگی را محدود کرد و فرهنگ رسمی، به‌جای شکوفایی، به ابزاری برای تحمیل ارزش‌های دولت بدل شد (Katouzian, ۲۰۰۹). در همین راستا، تورج اتابکی نیز با استفاده از رویکرد تاریخ اجتماعی، به بررسی فرآیندهای فرهنگی و نهادهای آموزشی دوره پهلوی دوم پرداخته و نشان داده که چگونه سیاست‌های فرهنگی دولت در قالب برنامه‌ریزی متمرکز و غیرمشارکتی، بیشتر به یکسان‌سازی ارزشی و تضعیف تنوع فرهنگی منجر شد تا توسعه فرهنگی واقعی (Atabaki, ۲۰۰۰).

در پژوهش‌های جدیدتر نیز آثار تحلیلی قابل توجهی دیده می‌شود؛ برای مثال، آرشین ادیب مقدم در آثار خود، دولت پهلوی را در چارچوب مدرنیته اقتدارگرا تحلیل می‌کند و به این نکته می‌پردازد که چگونه سیاست‌های فرهنگی رژیم، به‌رغم اهداف مدرن‌گرایانه، عملاً به تولید نوعی بیگانگی فرهنگی و شکاف میان دولت و ملت انجامیدند (Moghaddam, ۲۰۰۸). ناصر تکمیل‌همایون نیز در مطالعات خود درباره نهادهای آموزشی و تربیتی دوره پهلوی دوم، نشان داده است که سیاست‌های فرهنگی رژیم بیش از آنکه مبتنی بر تعامل با فرهنگ جامعه باشد، در خدمت مهندسی اجتماعی و کنترل فرهنگی بوده است (Takmil, ۲۰۰۱).

با وجود گستردگی مطالعات در این حوزه، هنوز خلأهایی مهم در پژوهش‌های موجود مشهود است. نخست آنکه اغلب مطالعات انجام‌شده، به یکی از دو رویکرد کاملاً موافق یا کاملاً منتقد سیاست‌های فرهنگی دوره پهلوی بسنده کرده‌اند و تحلیل‌های میانه‌روانه یا چندوجهی کمتر دیده می‌شود. دوم آنکه بسیاری از آثار، یا صرفاً تاریخی-روایی‌اند و فاقد تحلیل نظری هستند، یا آنکه به نظریه‌پردازی انتزاعی پرداخته‌اند و از تحلیل دقیق اسناد تاریخی غافل مانده‌اند. همچنین در بسیاری از پژوهش‌ها، سیاست‌های فرهنگی به‌عنوان بخشی از برنامه‌های توسعه اقتصادی و اجتماعی بررسی شده‌اند و توجه مستقلى به سیاست‌گذاری فرهنگی

به مثابه حوزه‌ای خودمختار صورت نگرفته است. پژوهش حاضر در پی پر کردن این خلأ از طریق ترکیب روش تحلیل تاریخی با چارچوب نظری مدرنیزاسیون و غرب‌زدگی است تا تصویری دقیق‌تر و تحلیلی‌تر از نسبت سیاست و فرهنگ در دهه ۴۰ شمسی ارائه دهد.

چارچوب نظری

در تحلیل سیاست‌های فرهنگی دوره پهلوی دوم و پاسخ‌دادن به این پرسش که آیا این سیاست‌ها بیانگر نوعی تلاش برای مدرنیزاسیون بودند یا بازتابی از وضعیت غرب‌زدگی، ضرورت دارد که مفاهیم بنیادین این بحث یعنی «مدرنیزاسیون»، «غرب‌زدگی» و «هویت فرهنگی» به‌درستی تعریف شوند و سپس چارچوب نظری مناسبی برای تحلیل این پدیده‌ها فراهم گردد. هر یک از این مفاهیم نه تنها در بسترهای تاریخی و سیاسی گوناگون، بلکه در دستگاه‌های نظری مختلف نیز تعاریف متنوعی یافته‌اند و تفسیر آن‌ها بستگی زیادی به موضع‌گیری ایدئولوژیک و معرفت‌شناختی پژوهشگر دارد.

مدرنیزاسیون یکی از پرکاربردترین مفاهیم در علوم اجتماعی قرن بیستم بوده که عموماً به فرآیندی دلالت دارد که در آن جوامع از وضعیت سنتی به سوی وضعیت مدرن گذار می‌کنند. در این فرآیند، تحولاتی در ساختارهای اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی روی می‌دهد که از جمله می‌توان به صنعتی‌شدن، شهری‌شدن، گسترش بوروکراسی، سکولاریزاسیون، و عقلانی‌شدن نهادهای اجتماعی اشاره کرد (Lerner, ۱۹۵۸). در سطح فرهنگی، مدرنیزاسیون با رواج ارزش‌هایی چون فردگرایی، علم‌گرایی، و آزادی‌های مدنی همراه است. نظریه‌پردازانی مانند والت روستو و دانیل لرنر، مدرنیزاسیون را به مثابه یک مسیر تک‌خطی می‌دیدند که تمامی جوامع از آن عبور می‌کنند و در نهایت به الگوی غربی توسعه خواهند رسید (Rostow, ۱۹۶۰). با این حال، رویکردهای انتقادی‌تر مانند دیدگاه‌های ایزنشتات یا هانتینگتون، بر چندگانگی مسیرهای مدرن‌سازی تأکید کرده‌اند و نقش فرهنگ، تاریخ، و قدرت سیاسی را در شکل‌گیری مدرنیته‌های متفاوت برجسته کرده‌اند (Eisenstadt, ۲۰۰۰).

در مقابل، مفهوم غرب‌زدگی، که در ادبیات فکری ایران جایگاهی منحصربه‌فرد دارد، بیش از آنکه مفهومی نظری در معنای رایج علوم اجتماعی باشد، نوعی مفهوم انتقادی-فرهنگی است که در واکنش به وضعیت فرهنگی جوامع غیرغربی، به‌ویژه جوامع اسلامی، در مواجهه با تمدن غربی شکل گرفته است. در ایران، این مفهوم بیش از هر چیز با جلال آل‌احمد شناخته می‌شود. او در اثر مشهور خود «غرب‌زدگی» (۱۳۴۱) این واژه را به‌عنوان بیماری‌ای فرهنگی، روانی و تاریخی معرفی می‌کند که به واسطه آن، جامعه ایرانی هویت خود را از دست داده و به‌جای بازتولید فرهنگی درونی، به تقلیدی سطحی از تمدن غربی روی آورده است (Al-e Ahmad, ۱۹۸۴). آل‌احمد تأکید دارد که غرب‌زدگی صرفاً به معنای پذیرش تکنولوژی یا علم غربی نیست، بلکه فرایندی است که در آن معنا، اصالت، و اراده تاریخی جامعه بومی از میان می‌رود و جای خود را به خودباختگی و بی‌ریشگی می‌دهد. در واقع، غرب‌زدگی در ادبیات او نه تنها یک وضعیت فرهنگی، بلکه نوعی رابطه سلطه‌گراانه و استعمار فرهنگی است که با فرآیندهای استعماری و نوسازی دولتی گره خورده است.

سومین مفهوم کلیدی، هویت فرهنگی است که در دهه‌های اخیر به یکی از مهم‌ترین حوزه‌های پژوهش‌های میان‌رشته‌ای بدل شده است. هویت فرهنگی به‌طور کلی به احساس تعلق فرد یا گروه به مجموعه‌ای از ارزش‌ها، باورها، نمادها و شیوه‌های زیستی گفته می‌شود که در چارچوب یک فرهنگ مشخص شکل گرفته‌اند. در نظریه‌های مدرن، هویت فرهنگی مفهومی سیال، چندلایه و در حال بازتولید تلقی می‌شود و برخلاف رویکردهای ذات‌گرایانه، در بستر تعاملات اجتماعی و فرایندهای تاریخی ساخته می‌شود (Hall, ۱۹۹۶). هویت فرهنگی در جوامعی که در معرض نوسازی و تماس با فرهنگ‌های مسلط قرار می‌گیرند، اغلب با تنش،

چندگانگی و بحران همراه است. به همین دلیل، بررسی سیاست‌های فرهنگی دولت‌ها باید در نسبت با چگونگی شکل‌گیری یا تضعیف هویت فرهنگی مورد تحلیل قرار گیرد.

در این میان، نظریه‌های مربوط به انتقال فرهنگی نیز نقش مهمی در تحلیل سیاست‌های فرهنگی ایفا می‌کنند. این نظریه‌ها که از مطالعات انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی فرهنگی منشأ گرفته‌اند، به فرایندهایی اشاره دارند که طی آن فرهنگ‌ها از طریق تماس، اقتباس، یا تحمیل به یکدیگر منتقل می‌شوند. مفاهیمی چون «آمیختگی فرهنگی» (acculturation)، «استعمار فرهنگی» (cultural imperialism) و «هم‌گرایی فرهنگی» (cultural convergence) در این حوزه مطرح‌اند و می‌توانند در تبیین آنچه در دهه ۴۰ شمسی ایران رخ داد، مؤثر واقع شوند. به‌ویژه مفهوم استعمار فرهنگی که در آثار هربرت شیلر و ادوارد سعید به‌صورت گسترده بررسی شده، بیانگر آن است که سلطه فرهنگی ممکن است حتی در غیاب استعمار سیاسی، از طریق ابزارهایی چون رسانه، آموزش، و زبان اعمال شود (Schiller, ۱۹۷۶; Said, ۱۹۷۸).

با تکیه بر این مفاهیم و نظریه‌ها، می‌توان چارچوبی تحلیلی برای فهم سیاست‌های فرهنگی دوره پهلوی دوم ارائه داد که در آن، این سیاست‌ها در دو بُعد مدرنیزاسیون نهادی و غرب‌زدگی فرهنگی به‌طور هم‌زمان بررسی می‌شوند. از یک‌سو، دولت پهلوی دوم با بهره‌گیری از درآمدهای نفتی و ساختار اقتدارگرایی خود، توانست نهادهای مدرن‌سازی چون نظام آموزشی، رسانه‌های ملی، دانشگاه‌ها و مؤسسات فرهنگی را گسترش دهد. این اقدامات در چارچوب نظریه‌های کلاسیک مدرنیزاسیون قابل تحلیل‌اند. اما از سوی دیگر، محتوای این نهادها، نوع بازنمایی فرهنگ بومی در آن‌ها، شیوه مواجهه با سنت و مذهب، و نحوه مواجهه با زبان و ادبیات فارسی، حاکی از نوعی بحران هویت فرهنگی و فاصله‌گرفتن از ارزش‌ها و نیازهای جامعه بودند؛ چیزی که منتقدانی چون آل‌احمد، شایگان و نراقی آن را «بی‌ریشگی فرهنگی» یا «ازخودبیگانگی» توصیف کرده‌اند (Boroujerdi, ۱۹۹۶; Shayegan, ۱۹۹۲).

بنابراین، تحلیل سیاست‌های فرهنگی پهلوی دوم نیازمند رویکردی دوجبه‌ای است: از یک‌سو باید به تحلیل ساختاری این سیاست‌ها از منظر نوسازی پردازد و از سوی دیگر، از طریق مفاهیم فرهنگی و نظریه‌های انتقادی، پیامدهای فرهنگی، هویتی و روان‌شناختی آن‌ها را بررسی کند. این رویکرد می‌تواند ما را از داوری‌های ساده‌انگارانه‌ای که این سیاست‌ها را یا کاملاً پیشرو و توسعه‌گرا یا تماماً تحمیلی و استعماری می‌دانند، رهایی بخشد و تحلیلی چندلایه، تاریخی و فرهنگی از وضعیت سیاست‌گذاری فرهنگی در ایران دهه ۴۰ ارائه دهد.

تحلیل سیاست‌های فرهنگی در دهه ۴۰ شمسی

در دهه ۴۰ شمسی، سیاست‌های فرهنگی دولت پهلوی دوم در چارچوب برنامه‌های کلان توسعه و مدرنیزاسیون کشور تعریف شد. این دهه، که مصادف با اجرای برنامه سوم و چهارم عمرانی کشور بود، شاهد رشد چشمگیر درآمدهای نفتی، تحکیم ساختار بوروکراتیک، و گسترش نهادهای مدرن دولتی بود. دولت با اتکا به درآمد نفتی و تمرکزگرایی سیاسی، پروژه‌ای فرهنگی را دنبال کرد که هدف آن بازسازی هویت ملی در قالبی مدرن و هم‌راستا با ارزش‌های جهانی به‌ویژه غربی بود. با این حال، در فرآیند این سیاست‌گذاری‌ها، اغلب میان ظاهر نوسازی و محتوای فرهنگی، تنش‌های عمیقی پدید آمد که از نگاه بسیاری از ناظران و منتقدان، بیش از آنکه نشانگر مدرنیزاسیون واقعی باشد، نشانه‌ای از نوعی غرب‌زدگی و بیگانگی فرهنگی به شمار می‌رفت (Milani, ۲۰۱۱; Keddie, ۲۰۰۶).

نظام آموزش و پرورش، یکی از مهم‌ترین ابزارهای دولت پهلوی برای مهندسی فرهنگی جامعه بود. در این دوره، آموزش ابتدایی و متوسطه گسترش یافت، سپاه دانش تشکیل شد، آموزش رایگان برای عموم به مرحله اجرا درآمد و به ویژه تأکید ویژه‌ای بر علم‌گرایی و آموزش مدرن صورت گرفت. با این حال، ساختار محتوای دروس مدرسه‌ای به گونه‌ای طراحی شد که عناصر سنتی، دینی و بومی به حاشیه رانده شدند. دروس تاریخ، ادبیات و تعلیمات دینی به نفع آموزش‌های فنی و علمی دچار دگرگونی شدند و در نظام ارزشی آموزش رسمی، الگوی شهروند مدرن، وفادار به شاه و ملی‌گرا جایگزین شخصیت سنتی یا مذهبی شد. از دید منتقدانی مانند ناصر تکمیل‌همایون، این نوع آموزش نه تنها بازتولید سنت نمی‌کرد بلکه در پی قطع ارتباط نسل جدید با گذشته فرهنگی خود بود (Takmil, ۲۰۰۱). علاوه بر آن، نظام آموزشی به شدت متمرکز بود و با الگوبرداری از الگوهای فرانسوی و آمریکایی، محتوایی ارائه می‌داد که در بسیاری از موارد با نیازهای جامعه ایرانی هم‌خوانی نداشت.

در حوزه رسانه، سیاست فرهنگی رژیم پهلوی در دهه ۴۰ شمسی مبتنی بر تمرکز رسانه‌های جمعی و استفاده از آن‌ها برای نهادینه کردن گفتمان رسمی قدرت بود. با راه‌اندازی تلویزیون ملی ایران در سال ۱۳۴۵، دولت دست به ساختن تصویری از جامعه ایرانی زد که در آن ارزش‌های مدرن، مصرف‌گرایی، شهری‌بودن و اطاعت از قدرت مرکزی تبلیغ می‌شد. برنامه‌های تلویزیونی با تقلید از قالب‌های غربی ساخته می‌شدند و عمدتاً فاقد محتوای فرهنگی بومی بودند. همچنین رسانه‌های چاپی از جمله مجلات و روزنامه‌ها در چارچوب کنترل شدید ساواک فعالیت می‌کردند و تولید گفتمان انتقادی فرهنگی بسیار محدود بود. همان‌گونه که هربرت شیلر در تحلیل استعمار فرهنگی اشاره می‌کند، رسانه‌های رسمی در کشورهای غیرغربی در این دوره اغلب ابزارهایی برای انتقال ارزش‌های غربی و نادیده گرفتن فرهنگ‌های بومی بودند (Schiller, ۱۹۷۶).

سیاست‌های هنری دولت نیز در خدمت بازنمایی چهره‌ای مدرن و تاریخی از ایران قرار گرفت. دولت از یک‌سو از هنرهای مدرن و تجسمی غربی حمایت می‌کرد و از سوی دیگر، تلاش داشت با بازسازی هنرهای سنتی نظیر خوشنویسی، نگارگری و معماری اسلامی در چارچوبی تزئینی و نمادین، نوعی پیوند سطحی میان گذشته و حال ایجاد کند. برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی در سال ۱۳۵۰ اوج این رویکرد بود؛ رویدادی پرهزینه که در آن هویت ملی به شکل متمرکز بر شکوه امپراتوری هخامنشی بازنمایی شد، در حالی که فرهنگ اسلامی و مردمی جامعه ایرانی تقریباً نادیده گرفته شد (Katouzian, ۲۰۰۹). این سیاست نمادگرایی، از دید منتقدان، گسست فرهنگی را تشدید کرد و به جای ایجاد حس تعلق و مشارکت عمومی، باعث نوعی بیگانگی از هویت واقعی جامعه شد.

در عرصه ادبیات و تولیدات فکری، با وجود محدودیت‌های رسمی و سانسور، جریان‌های فکری انتقادی به‌ویژه در دهه ۴۰ به شکل نیرومندی گسترش یافت. آثار نویسندگانی چون جلال آل‌احمد، سیمین دانشور، هوشنگ گلشیری و احمد شاملو، بیانگر مقاومت فرهنگی در برابر سیاست‌های رسمی بودند. جلال آل‌احمد در آثارش به‌ویژه «غرب‌زدگی»، به شدت سیاست‌های فرهنگی دولت را نقد کرد و آن‌ها را مصداقی از خودباختگی فرهنگی، تقلید کورکورانه و تهدیدی برای هویت ایرانی دانست (Al-e Ahmad, ۱۹۸۴). این جریان ادبی انتقادی، گرچه تحت فشار نهادهای امنیتی قرار داشت، توانست نقش مهمی در آگاه‌سازی جامعه ایفا کند و بستر فکری برخی از تحولات سیاسی دهه بعد را فراهم آورد (Boroujerdi, ۱۹۹۶).

دانشگاه‌ها نیز در دهه ۴۰ شمسی گسترش قابل توجهی یافتند. دانشگاه تهران توسعه پیدا کرد، دانشگاه‌های تبریز، شیراز، اصفهان و مشهد تقویت شدند و تأسیس دانشگاه‌های جدیدی چون پلی‌تکنیک و دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) آغاز شد. گرچه این گسترش، بخشی از فرآیند مدرنیزاسیون علمی بود، اما ساختار آموزش عالی در این دوره نیز به‌طور عمده متأثر از الگوهای غربی، به‌ویژه نظام آمریکایی، شکل گرفت. محتوای دروس، زبان آموزشی، شیوه ارزیابی و

ارتباط استاد و دانشجو، همگی بازتابی از انتقال الگوهای بیگانه بودند. از دید منتقدان، دانشگاه‌ها به‌رغم رشد کمی، فاقد ریشه در فرهنگ بومی بودند و اغلب نتوانستند ارتباط مؤثری با مسائل واقعی جامعه ایرانی برقرار کنند (Keddie, ۲۰۰۶).

سیاست‌های زبانی و هویتی در این دوره نیز ماهیتی دوگانه داشتند. از یک‌سو رژیم پهلوی بر هویت ملی ایرانی بر اساس زبان فارسی، تاریخ پیشااسلامی و عناصر باستان‌گرایانه تأکید می‌کرد و تلاش داشت تا با تقلیل عناصر مذهبی و عربی، نوعی ناسیونالیسم فرهنگی مدرن خلق کند. از سوی دیگر، این سیاست‌ها در عمل به نوعی حذف و نادیده‌گرفتن زبان‌ها، گویش‌ها و فرهنگ‌های قومی و محلی منجر شد و هم‌زمان، تسلط زبان انگلیسی به‌عنوان زبان علم و پیشرفت، موجب تضعیف جایگاه زبان فارسی در محافل علمی و دانشگاهی شد (Milani, ۲۰۱۱). این سیاست‌ها با هدف یکسان‌سازی فرهنگی و تقویت وحدت ملی طراحی شده بودند اما در عمل به نوعی تک‌صدایی فرهنگی و سرکوب تنوع زبانی انجامیدند.

نگاه دولت پهلوی دوم به سنت و مذهب نیز یکی از چالش‌برانگیزترین ابعاد سیاست‌های فرهنگی این دوره بود. گرچه حکومت تلاش می‌کرد ظاهر مناسبی در قبال نهادهای دینی حفظ کند، اما در عمل روند سکولاریزاسیون فزاینده‌ای دنبال می‌شد که در قالب حذف آموزه‌های دینی از آموزش رسمی، محدودسازی حوزه‌های علمیه، و ترویج ارزش‌های سکولار و غربی در جامعه نمود داشت. برگزاری جشن‌های نوروز، جشن هنر شیراز، و ترویج گفتمان تمدن بزرگ، همگی در راستای بازتعریف فرهنگ ایرانی به دور از عناصر مذهبی تفسیر می‌شدند (Chehabi, ۱۹۹۰). همین تضادها باعث شکل‌گیری واکنش‌های شدیدی از سوی روحانیت و نیروهای مذهبی شد که این سیاست‌ها را به‌عنوان تهدیدی برای هویت اسلامی جامعه ارزیابی می‌کردند. این مقاومت‌ها در کنار انتقادات روشنفکران دینی نظیر مطهری و شریعتی، بستر فکری شکل‌گیری انقلاب اسلامی را در دهه بعد فراهم ساخت.

تحلیل گفتمان رسمی حکومت نشان می‌دهد که دولت پهلوی دوم در دهه ۴۰ شمسی در پی خلق یک هویت مدرن ایرانی بود که از تاریخ شاهنشاهی، زبان فارسی، سکولاریسم، پیشرفت علمی و وابستگی به غرب تغذیه می‌کرد. این گفتمان، در سطح نمادین، با بازنمایی شاه به‌عنوان وارث کوروش و حافظ تمدن ایرانی، و در سطح عملی، با توسعه دانشگاه‌ها، رسانه‌ها و برنامه‌های نوسازی دنبال می‌شد. اما این گفتمان، در عدم ارتباطش با فرهنگ دینی، مردمی و بومی، دچار نوعی گسست درونی بود. همان‌گونه که داریوش شایگان اشاره کرده، پروژه مدرن‌سازی ایران در این دوره به‌جای آشتی میان سنت و مدرنیته، دچار نوعی شکاف دوگانه‌ساز میان «ما» و «دیگری» شد که جامعه را در وضعیت روانی گسیخته نگاه داشت (Shayegan, ۱۹۹۲).

در برابر این سیاست‌ها، مقاومت‌های اجتماعی و روشنفکری نیز اشکال متعددی به خود گرفت. در سطح اجتماعی، تقویت نهادهای مذهبی غیررسمی، بازگشت به ارزش‌های دینی، و حمایت از روحانیت سنت‌گرا، شکل‌هایی از مقاومت فرهنگی بودند. در سطح فکری، نقدهای جریان غرب‌ستیز و بازخوانی میراث اسلامی و بومی به‌ویژه در آثار شریعتی، مطهری و نراقی، به تقویت گفتمان بومی‌گرایانه در برابر غرب‌زدگی انجامیدند (Boroujerdi, ۱۹۹۶; Moaddel, ۲۰۰۵). همچنین شکل‌گیری جنبش‌های دانشجویی، احزاب مخالف و محافل فکری مستقل، حاکی از آن بود که سیاست‌های فرهنگی دولت نتوانسته‌اند اجماع اجتماعی ایجاد کنند. بلکه برعکس، موجب تشدید شکاف‌های هویتی، فرهنگی و نسلی شدند که زمینه‌ساز تحولات بنیادین دهه ۵۰ شدند.

در مجموع، سیاست‌های فرهنگی دولت پهلوی دوم در دهه ۴۰ شمسی، گرچه در ظاهر مدرن‌گرایانه بودند و در ساختار و نهادهای فرهنگی تحولانی چشمگیر ایجاد کردند، اما از منظر محتوایی، فاقد پیوست فرهنگی، هویتی و اجتماعی لازم برای تحقق یک مدرنیته بومی بودند. این سیاست‌ها، بیشتر به انتقال الگوهای فرهنگی غربی، تقلیل تنوع فرهنگی و تضعیف هویت بومی انجامیدند و در نتیجه، به‌جای تولید انسجام فرهنگی، به تعمیق بحران هویت در جامعه منتهی شدند.

تحلیل و بررسی

بررسی تحلیلی سیاست‌های فرهنگی دولت پهلوی دوم در دهه ۴۰ شمسی، در پرتو چارچوب نظری مدرنیزاسیون و غرب‌زدگی، نشان می‌دهد که این سیاست‌ها ترکیبی پیچیده از وجوه نوسازی ساختاری و در عین حال بیگانگی فرهنگی بودند. بر مبنای نظریه‌های کلاسیک مدرنیزاسیون همچون نظریه والت روستو یا دانیل لرنر، می‌توان گفت که گسترش نهادهای آموزشی، توسعه دانشگاه‌ها، ایجاد رسانه‌های نوین، ترویج ارزش‌های علم‌گرایی، و اصلاح ساختارهای اداری، همگی مؤلفه‌هایی از پروژه نوسازی تلقی می‌شوند که دولت پهلوی دوم به‌ویژه با اتکا به درآمد نفتی و نظام بوروکراتیک در پی تحقق آن بود (Lerner, ۱۹۵۸; Rostow, ۱۹۶۰). این وجه ساختاری و عینی سیاست‌های فرهنگی، در قالب رشد زیرساخت‌های فرهنگی، ظهور طبقه متوسط مدرن، و تلاش برای نوسازی ذهنیت عمومی جامعه نمود یافت. با این حال، آنچه این سیاست‌ها را از یک پروژه مدرنیزاسیون اصیل و بومی متمایز می‌سازد، محتوای ارزشی، جهت‌گیری فرهنگی و شیوه اجرای آن‌هاست که از منظر نظریه‌های انتقادی، به‌ویژه در آثار آل‌احمد و شایگان، بیشتر به سوی نوعی از خودبیگانگی فرهنگی میل دارد تا نوسازی متوازن و درون‌زا (Al-e Ahmad, ۱۹۸۴; Shayegan, ۱۹۹۲).

پاسخ به پرسش محوری مقاله مبنی بر این‌که آیا سیاست‌های فرهنگی دهه ۴۰ شمسی پروژه‌ای برای مدرنیزاسیون بودند یا مصداقی از غرب‌زدگی، نیازمند تمایزگذاری میان دو سطح از مدرنیزاسیون است. در سطح اول، یعنی سطح نهادسازی و توسعه ساختارهای مدرن، شکی نیست که دولت پهلوی گام‌هایی بزرگ برداشت؛ از تأسیس دانشگاه‌ها و مدارس مدرن گرفته تا راه‌اندازی رسانه‌های جمعی و سرمایه‌گذاری در هنرهای جدید. اما در سطح دوم، که ناظر به پیوست فرهنگی، بومی‌سازی، و مشارکت اجتماعی است، این سیاست‌ها نه‌تنها در بومی‌سازی مدرنیته موفق نبودند، بلکه در موارد زیادی با قطع ارتباط با ریشه‌های فرهنگی جامعه، به نوعی از تحمیل فرهنگی منجر شدند که در چارچوب نظریه‌های انتقال فرهنگی به‌عنوان «استعمار فرهنگی» شناخته می‌شود (Schiller, ۱۹۷۶). در واقع، بسیاری از اقدامات فرهنگی دولت بدون توجه به زمینه‌های تاریخی، باورهای دینی و زبان فرهنگی مردم ایران صورت گرفت و همین امر، از نگاه منتقدان، آن را به پروژه‌ای بی‌ریشه و تقلیدی بدل کرد که بیش از آنکه واجد کارکرد نوسازانه باشد، به شکاف‌های هویتی دامن زد.

پیامدهای بلندمدت این سیاست‌ها را می‌توان در سه سطح عمده بررسی کرد. نخست، در سطح هویت فردی و جمعی، سیاست‌های فرهنگی دولت پهلوی دوم در دهه ۴۰ باعث بروز بحران‌های عمیق هویتی شد. شکاف میان نسل جوان تربیت‌یافته در مدارس مدرن با والدین سنت‌گرا، گسست میان نخبگان سکولار و توده‌های مذهبی، و تقابل میان زبان رسمی و زبان‌های قومی یا محلی، همگی نشانه‌هایی از تضعیف انسجام فرهنگی جامعه بودند. این وضعیت را داریوش شایگان با تعبیر «شیزوفرنی فرهنگی» توصیف کرده است؛ حالتی که در آن ذهن جامعه میان سنت و مدرنیته، گذشته و آینده، و شرق و غرب در نوسان دائم باقی می‌ماند (Shayegan, ۱۹۹۲). دوم، در سطح سیاسی و اجتماعی، این سیاست‌ها نه‌تنها موجب افزایش سرمایه اجتماعی دولت نشدند، بلکه با محدودسازی مشارکت تک‌صدایی فرهنگی، منجر به شکل‌گیری گفتمان‌های مقاومت شدند؛ گفتمان‌هایی که بعدها در قالب انقلاب فرهنگی، بیداری اسلامی، و بازگشت به ارزش‌های بومی تجلی یافتند (Boroujerdi, ۱۹۹۶). سوم، در سطح بین‌المللی، تصویری که دولت از فرهنگ ایرانی ارائه می‌داد، بیشتر متأثر از عناصر تاریخی و نمادین پیشااسلامی بود که در فضای جهانی به‌مثابه الگویی التقاطی و فاقد پیوست اجتماعی درک می‌شد.

در مقایسه با تجربه‌های مدرنیزاسیون در دیگر کشورهای غیرغربی، به‌ویژه ترکیه، مصر و کره جنوبی، سیاست‌های فرهنگی پهلوی دوم واجد ویژگی‌های خاصی بودند. در ترکیه آتاتورکی، فرآیند سکولاریزاسیون و مدرنیزاسیون فرهنگی نیز به‌صورت بالا به پایین اجرا شد، اما در عین حال، کوششی برای بازتعریف ناسیونالیسم ترک مبتنی بر زبان و فرهنگ عثمانی صورت گرفت و یک گفتمان جایگزین ولو اقتدارگرا شکل گرفت (Zürcher, ۲۰۰۴). در مصر، ناصریسم به‌دنبال مدرنیته‌ای اسلامی-عربی بود که همزمان عناصر بومی و جهان‌سومی را ترکیب می‌کرد (Gershoni & Jankowski, ۱۹۹۵). در کره جنوبی، با وجود اقتدارگرایی، نهادهای مدرن همسو با ارزش‌های کنفوسیوسی نوسازی شدند و فرآیند توسعه اقتصادی با تقویت فرهنگی همراه شد (Cumings, ۱۹۹۷). در حالی که در ایران، از نظر بسیاری از ناظران، چنین توازنی شکل نگرفت و مدرنیزاسیون فرهنگی، به‌جای تقویت خودآگاهی ملی، به ازهم‌گسیختگی فرهنگی انجامید.

آنچه تجربه ایران را متمایز می‌سازد، عدم توازن میان ابزارهای مدرن‌سازی و ارزش‌های فرهنگی مسلط بر جامعه است. دولت پهلوی دوم فاقد یک ایدئولوژی فرهنگی منسجم بود که بتواند در آن، عناصر سنتی و مدرن را با یکدیگر ترکیب کند و همین خلأ، باعث شد که گفتمان فرهنگی رسمی، بیش از آنکه توان هم‌افزایی داشته باشد، به عامل واگرایی تبدیل شود. نیکی کدی نیز به‌درستی اشاره می‌کند که دولت در این دوره، به‌جای تقویت ارتباط با نیروهای اجتماعی، به اعمال سلطه فرهنگی از طریق نهادهای رسمی پرداخت و همین امر باعث تضعیف پایگاه فرهنگی قدرت شد (Keddie, ۲۰۰۶). به‌عبارت دیگر، مدرنیزاسیون فرهنگی در ایران نه به تقویت «هویت مدرن ایرانی»، بلکه به تعمیق بحران «بی‌هویتی مدرن» انجامید.

بر این اساس، می‌توان گفت که سیاست‌های فرهنگی پهلوی دوم در دهه ۴۰ شمسی، اگرچه از نظر ساختاری به مدرنیزاسیون نزدیک بودند، اما از منظر گفتمانی، فرهنگی و ارزشی، بیشتر به پدیده غرب‌زدگی شباهت داشتند؛ پدیده‌ای که در آن، جامعه به‌جای مشارکت فعال در بازتولید فرهنگی، به مصرف‌کننده‌ی منفعل نمادها، الگوها و گفتمان‌های بیگانه بدل می‌شود. این سیاست‌ها به جای گفت‌وگوی فرهنگی، مسیر یک‌سویه‌ای را در پیش گرفتند که در آن دولت با زبان اقتدار، به تعریف فرهنگ پرداخت و جامعه را از فرآیند تعریف خود محروم ساخت. همین فاصله، به‌تدریج زمینه بی‌اعتمادی، مقاومت و در نهایت انقلاب را فراهم کرد. تحلیل تاریخی این وضعیت، از منظر نظریه‌های فرهنگی، روشن می‌سازد که نوسازی بدون پیوند با بسترهای فرهنگی، نه‌تنها موفق نخواهد بود، بلکه ممکن است واکنش‌هایی پدید آورد که بنیان‌های همان نوسازی را به چالش بکشد.

بحث و نتیجه‌گیری

یافته‌های حاصل از این پژوهش نشان داد که سیاست‌های فرهنگی دولت پهلوی دوم در دهه ۴۰ شمسی، نه صرفاً پروژه‌ای هدفمند در راستای مدرنیزاسیون بودند و نه کاملاً می‌توان آن‌ها را مصداقی از غرب‌زدگی دانست؛ بلکه ترکیبی پیچیده، متناقض و چندوجهی از تلاش برای نوسازی ساختارهای فرهنگی، در کنار فقدان پیوست اجتماعی و هویتی بود. در ظاهر، دولت با گسترش نهادهای مدرن همچون آموزش و پرورش، دانشگاه‌ها، رسانه‌های ملی، و سازمان‌های فرهنگی، گامی در جهت مدرن‌سازی کشور برداشت. اما در باطن، بسیاری از این سیاست‌ها از منظر محتوایی، نه‌تنها قادر به هم‌نشینی با عناصر بومی، مذهبی و سنتی جامعه نبودند، بلکه خود موجب ایجاد فاصله‌ای جدی میان فرهنگ رسمی و فرهنگ عمومی شدند؛ فاصله‌ای که به تدریج به تعمیق بحران هویت و بی‌اعتمادی عمومی نسبت به دولت انجامید (Keddie, ۲۰۰۶; Shayegan, ۱۹۹۲).

همان‌گونه که در این پژوهش نشان داده شد، سیاست‌های فرهنگی پهلوی دوم از یک سو واجد نهادسازی و زیرساخت‌سازی بودند و از سوی دیگر، از جهت محتوا، دچار نوعی از خودبیگانگی فرهنگی و الگوبرداری غیرانتقادی از غرب بودند. همین پارادوکس باعث شد که این سیاست‌ها نتوانند نه رضایت روشنفکران را جلب کنند و نه توده‌های مذهبی را با خود همراه سازند. از این منظر، آنچه تحت عنوان «مدرنیزاسیون فرهنگی» دنبال شد، بیش از آنکه نتیجه‌ای پایدار به همراه داشته باشد، زمینه‌ساز مقاومت‌های فرهنگی، سیاسی و اجتماعی شد که در دهه بعد در قالب انقلاب فرهنگی و ایدئولوژیک تجلی یافت (Boroujerdi, ۱۹۹۶; Milani, ۲۰۱۱). پیچیدگی این سیاست‌ها در آن بود که در تلاش برای آشتی میان سنت و مدرنیته، عملاً به حذف سنت و تحمیل مدرنیته‌ای بیرونی پرداختند؛ فرآیندی که به جای گفت‌وگو، بر طرد و تقابل استوار بود.

با توجه به تحلیل‌های ارائه‌شده، پیشنهاد می‌شود که پژوهش‌های آتی به بررسی تطبیقی سیاست‌های فرهنگی در ایران با سایر کشورهای غیرغربی مانند هند، مصر، ترکیه و کره جنوبی بپردازند تا ابعاد موفقیت یا شکست پروژه‌های نوسازی فرهنگی در شرایط مختلف سیاسی، دینی و اجتماعی روشن‌تر شود. همچنین مطالعاتی میان‌رشته‌ای که ترکیبی از تحلیل گفتمان، تاریخ فرهنگی، و جامعه‌شناسی سیاسی را در بر گیرند، می‌توانند در شناسایی سازوکارهای ناکامی یا توفیق سیاست‌های فرهنگی، راه‌گشا باشند. در نهایت، بازخوانی انتقادی تجربه پهلوی دوم می‌تواند در فهم بهتر نسبت میان قدرت، فرهنگ، و هویت در ایران معاصر، نقشی کلیدی ایفا کند.

مشارکت نویسندگان

در نگارش این مقاله تمامی نویسندگان نقش یکسانی ایفا کردند.

تشکر و قدردانی

از تمامی کسانی که در طی مراحل این پژوهش به ما یاری رساندند تشکر و قدردانی می‌گردد.

تعارض منافع

در انجام مطالعه حاضر، هیچ‌گونه تضاد منافی وجود ندارد.

حمایت مالی

این پژوهش حامی مالی نداشته است.

موازین اخلاقی

در انجام این پژوهش تمامی موازین و اصول اخلاقی رعایت گردیده است.

References

- Abrahamian, E. (2008). *A History of Modern Iran*. Cambridge University Press.
- Afary, J. (2005). *Sexual Politics in Modern Iran*. Cambridge University Press.
- Al-e Ahmad, J. (1984). *Gharbzadegi [Westoxification]*. Tehran: Ravaq Publishing. (Originally published in 1962).
- Behdad, S. & Nomani, F. (2006). *Islam and the Everyday World: Public Policy Dilemmas*. Routledge.
- Boroujerdi, M. (1996). *Iranian Intellectuals and the West: The Tormented Triumph of Nativism*. Syracuse University Press.
- Chehabi, H. E. (1990). *Iranian Politics and Religious Modernism: The Liberation Movement of Iran under the Shah and Khomeini*. Cornell University Press.
- Katouzian, H. (2009). *The Persians: Ancient, Mediaeval and Modern Iran*. Yale University Press.
- Keddie, N. R. (2006). *Modern Iran: Roots and Results of Revolution*. Yale University Press.
- Milani, A. (2011). *The Shah*. Palgrave Macmillan.
- Moaddel, M. (2005). *Islamic Modernism, Nationalism, and Fundamentalism: Episode and Discourse*. University of Chicago Press.